

وسواس تولستوی دردستان نویسی

نویسنده: دیوید ماگارشک
مترجم: خیام فولادی تالاری

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

تورگنیف در چهار کلمه تولستوی بیست و نه ساله را چنین توصیف کرد، «سخن سراء، کالوینیست، تندرو و اشراف‌زاده.» هیچ چیزی در سال‌های آتی زندگی تولستوی این شخصیت‌پرور را هوشمندانه را نقض نکرد. در واقع، هر چهار داستانی که در این نوشته به آنها خواهیم پرداخت - سعادت خانوادگی، مرگ ایوان ایلیچ، سونات کروترز و ارباب و برده، که به ترتیب در سال‌های ۱۸۵۹، ۱۸۸۶، ۱۸۸۹ و ۱۸۹۵ نوشته شدند - این چهار ویژگی اساسی شخصیت تولستوی را به همراه بن‌مایه نوشته‌هایش در اولین دوره بزرگ آفرینش ادبی که در آنکارینا به لوج گرایبه و بن‌مایه‌های دوره دوم حیات ادبی‌اش را که خصلت‌های سخن‌سرای و اشراف‌زادگی تحت‌الشعاع کالوینیست و تندرو بودنش قرار گرفت به وضوح نشان می‌دهند. درونمایه اصلی زندگی و آثار تولستوی در جمله‌ای خلاصه شده است که در داستان «سعادت خانوادگی» بارها تکرار می‌شود: تنها سعادت قطعی زندگی، زیستن از برای دیگران است. به کمک این جمله می‌توان سوگنامه زندگی ایوان ایلیچ را که کمی قبل از مرگش به این نتیجه رسید که آن گونه که باید زندگی نکرده است عقاید افراطی و تند درباره ماهیت روابط جنسی را که قهرمان کروترز را به آن‌جا کشاند که مرتکب قتل وحشتناک همسرش شود، و توفیق واسیلی برخونوف، قهرمان داستان ارباب و برده، را که باور داشت گردآوردن ثروت تنها دلیل و هدف زندگی‌اش است، اما دریافت که معنی واقعی زندگی «زیستن برای دیگران» است و با فداکردن خویش برای نجات جان کارگش به این معنا دست یافت، توضیح داد.

تولستوی در پایان سال ۱۸۵۸ نوشتن سعادت خانوادگی را آغاز کرد. در ششم فوریه ۱۸۵۹ در دفتر خاطراتش نوشت، «تمام وقت به رمانم سعادت خانوادگی پرداختم و پیشرفت خوبی داشتم، اما نه روی کاغذ. همه چیز را عوض کردم... از آنچه در سر دارم خیلی خشنودم. پیرنگ داستان کاملاً پروانده و پرداخته شده است.» اما، یک ماه بعد هنوز مشغول حک و اصلاح رمان کوتاهش بود. در نامه‌ای به یکی از خوبش‌اندانش کنتس الکساندر تولستوی - به تاریخ شانزدهم مارس ۱۸۵۹ نوشت، «آنا (نام قهرمان زن داستانش) به تنقیح دفتر خاطراتش مشغول است و من امیدوارم که مادربزرگش (یعنی کنتس) از این روایت تازه بیشتر از آن صورت چرند اول خشنود شود.» و در نهم آوریل در دفتر خاطراتش نوشت: «آنا را تمام کردم، ولی خوب نیست.» سپس، تولستوی برای سومین بار به حک و اصلاح رمانش پرداخته، اما این اثر نیز، همانند بسیاری از آثار بزرگش هرگز او را خشنود نساخت. در سوم ماه مه ۱۸۵۹ در نامه‌ای به کنتس الکساندر تولستوی نوشت، «یک نکته دیگر هم هست که بر پریشانی‌ام می‌افزاید. پس از بازگشت به خانه ییلاقی و بازخوانی آن، به نظرم چنان داستان بدی آمد که دیگر گمان نمی‌کنم بتوانم سرم را از شرمساری بلند کنم و شاید دیگر چیزی ننویسم. متأسفانه این اثر [در آوریل ۱۸۵۹ در شماره‌های اول و دوم مجله Messenger [Russian چاپ شده است! سعی نکنم دلداریم بدهی. خود کرده را تدبیر نیست.» و در نامه‌ای به دوستی نوشت که ای کاش می‌توانست «داستان را از بین ببرد» زیرا «دیدن و خواندن و یادآوری آن» رنجش می‌داد.

سخت‌گیری‌های تولستوی را در مورد یکی از دقیق‌ترین و هوشمندانه‌ترین داستان‌های اولیه‌اش بی‌تردید می‌توان به

مثابه کمال‌گرایی هنرمندی بزرگ دانست که دغدغه اخلاقیاتش همیشه بر حس زیبایی شناختی‌اش سایه می‌افکنده است. این موضوع آن‌گاه آشکارتر می‌شود که نامه او را به یک منتقد ادبی به تاریخ سپتامبر ۱۸۸۱ باز بخوانیم که در آن آنکارینا را اثری نفرت‌انگیز خوانده است که دیگر برایش وجود خارجی ندارد. اما، مسئله‌ای شخصی وجود داشت که داستان سعادت خانوادگی را برای تولستوی دردناک می‌کرد. خاستگاه داستان روابط عاشقانه عجیبی بود که خود تولستوی تقریباً علی‌رغم میلش درگیر آن شده بود. تولستوی در سی سالگی از روابط عاشقانه غیرقانونی‌اش کمی خسته شده و به‌طور جدی به فکر ازدواج افتاده بود. از این رو، به پیشنهاد یکی از دوستانش با یک دختر بیست و یک ساله به نام والریا آرسنیه فرزند مالکی در همسایگی‌شان، رابطه‌ای به منظور ازدواج برقرار کرد. کوشش‌های اولیه‌اش در جلب آن دختر همان‌طور که انتظارش می‌رفت کمی ناموفق بود. او نمی‌دانست که آیا والریا را دوست دارد یا نه. حقیقت این بود که به سختی می‌توانست آن دختر را فراموش کند، آن هم دختری که از پند و اندرزها و موعظه‌های تولستوی می‌رنجید. هنگام عزیمت والریا به مسکو برای شرکت در مراسم تاجگذاری الکساندر دوم، تولستوی با حسرت بیشتری به او فکر کرد، ولی اخباری که درباره عاشق شدن والریا به یک موسیقیدان فرانسوی شنید، سبب شد که از خود و والریا شرمسار شود، و بعد در دفتر خاطراتش نوشت که متوجه شده که واقعاً هیچ وقت عاشق والریا نبوده است. عجیب این که نامه‌نگاری‌اش به والریا و موعظه‌هایش برای هدایت و ارشاد او همچنان ادامه داشت. تولستوی اعتراف کرد که احساساتش نسبت به والریا عاشقانه نبوده، بلکه هوا و هوس بوده است. در نامه دیگری به والریا طرح کلی داستان سعادت خانوادگی را ترسیم کرد. در آن طرح، خودش را اشراف‌زاده‌ای منزجر از طبقات فرادست اجتماع و دوستدار زندگی خانوادگی آرام تصویر کرد و والریا را زنی در رویای زندگی اجتماعی در پترزبورگ نشان می‌داد که ناچار بود هفت ماه را در منزل خود و پنج ماه را در پترزبورگ به سر ببرد. بعد از چندین نامه سرشار از اظهارات ساختگی عاشقانه، پند و اندرزهای مربوط به وظایف مادری و انتقادهایی از مدهای زنانه، مهم‌ترین موضوعات نامه‌های تولستوی به والریا بود که سرانجام با این گفته نسبتاً عجولانه تولستوی که نه عشق‌بازی آنها را خوشبخت می‌کند و نه ازدواج، ارتباطشان به آخر رسید. آیا تولستوی به خاطر توجیه رفتار تقریباً بی‌شرمانه‌اش نسبت به والریا نیاز به نوشتن داستان سعادت خانوادگی داشت تا در حقیقت خانواده خوشبختی را که هرگز وجود نداشته است انکار کند؟ مطمئناً این داستان که به زبان اول شخص مفرد نوشته شده، عکس‌العمل زن را بیشتر از مرد نسبت به ازدواجشان نشان می‌دهد. قهرمان زن داستان در حالی که استدلال شوهرش را، که در واقع همان تولستوی باشد، درباره چگونگی یک زن آرمانی رد می‌کند، می‌گوید: «من نمی‌خواهم نمایش بدهم، بلکه می‌خواهم زندگی کنم.» و شخصیت مرد داستان، هنرمندی است که از پایان یافتن روابط عاشقانه خود و همسرش ترسی به دل راه نمی‌دهد اما به‌طور وسوسه‌انگیزی تسلیم زیبایی‌های جمال اوست. جان کلام آن که تولستوی می‌توانست پیامد اجتناب‌ناپذیر ازدواجش با والریا را پیش‌بینی کند و در مقام هنرمند، عشق‌های شدید آزارنده قلب بشر را درک می‌کرد ولی در

سخت‌گیری‌های تولستوی را در مورد یکی از دقیق‌ترین و هوشمندانه‌ترین داستان‌های اولیه‌اش بی‌تردید می‌توان به مثابه کمال‌گرایی هنرمندی بزرگ دانست که دغدغه اخلاقیاتش همیشه بر حس زیبایی شناختی‌اش سایه می‌افکنده است.



مقام معلم اخلاق نمی‌توانست به خاطر آن خطاها، شخصیت‌هایش یا خودش را برای توجیه کار آنها در آثارش ببخشد.

مرگ ایوان ایلیچ که بی‌تردید یکی از بزرگ‌ترین و قوی‌ترین داستان‌های کوتاه تولستوی است، دو سال تمام از وقت او را گرفت. تولستوی نوشتن این داستان را در ۱۸۴۴ آغاز کرد ولی طرح آن را سه سال پیش از آن تاریخ، هم‌زمان با مرگ ایوان ایلیچ میچنینیکوف، دادستان ناحیه تولا، (برادر فیزیولوژیست مشهور روسی و برنده جایزه نوبل) در ذهن پایه‌ریزی کرده بود. در بیست و هفتم آوریل ۱۸۸۴ در دفتر خاطراتش نوشته «می‌خواهم چیز جدیدی را شروع کنم و به پایان ببرم، مرگ یک قاضی یا خاطرات یک دیوانه.» در سی‌ام همان ماه اضافه کرد، «شروع مرگ ایوان ایلیچ خوب است و فکر می‌کنم از عهده‌اش برمی‌آیم.» در اول ماه مه نوشت، «شروع به تصحیح ایوان ایلیچ کردم و کارم خوب پیش می‌رود. فکر می‌کنم بعد از آن اثر باید استراحتی بکنم.» روایت نخست مرگ ایوان ایلیچ با روایت آخرش خیلی فرق دارد. در روایت اول، قصه‌گوی داستان - یکی از همکارهای ایوان ایلیچ - دفتر خاطراتی را که ایوان در طول بیماری‌اش حفظ کرده بود از بیوه‌اش می‌گیرد. این داستان هم مثل سعادت خانوادگی در اکثر موارد به صورت اول شخص مفرد نوشته شده است. قصه‌گوی داستان درونمایه اصلی را به صورت زیر خلاصه کرده است: «امکان ندارد، اصلاً امکان ندارد همان‌طوری که من زندگی کرده‌ام، همان‌طوری که من زندگی می‌کنم و همان‌طوری که ما همگی زندگی می‌کنیم، زندگی کنیم. از نتیجه مرگ آشنای خودم - ایوان ایلیچ - و از خاطراتی که به جای گذاشته، به این موضوع پی بردم.» اما روایت اول داستان در واقع فقط پیش‌نویس روایت آخر بود. داستان با شرح زندگی ایوان ایلیچ و خانواده‌اش در مسکو و اشاره‌ای به شروع بیماری‌اش به پایان می‌رسید و خاطرات ایوان ایلیچ را دربر نمی‌گرفت. تولستوی طرح اولیه داستان را در دسامبر ۱۸۸۴ برای خانواده‌اش خواند ولی تا اوت ۱۸۸۵ به کارش ادامه نداد. روز بیستم اوت همان سال، تولستوی به پرنس آل. دی ارسوف نوشت، «من امروز پایان مرگ ایوان ایلیچ را شروع کردم. فکر می‌کنم طرح داستان را برایتان گفته‌ام: شرح مرگ عادی یک مرد عادی از زبان خودش که به صورت اول شخص مفرد نوشته شده است.» ولی در پاییز ۱۸۸۵ تولستوی از طرح داستان به شکل خاطره منصرف شد. در آن زمان درست در هنگامه یکی از دعوای شدید با همسرش بود که ظاهراً تصمیم گرفت داستان فوق را که در جلد دوازدهم مجموعه آثار چاپ شده‌اش قرار بود منتشر شود به عنوان وجه‌المصالحه به او بدهد و همه حق‌التالیف این اثر را به همسرش واگذار کند. بنابر این در نامه‌هایی که به همسرش می‌نوشت، اشارات زیادی به داستان می‌کرد. در دوازدهم اکتبر ۱۸۸۵ به کنتس نوشته «برای این که کارم را به بهترین وجه پیش ببرم باید برای همه چیز مثل غذا، خواب و کار برنامه‌ریزی کنم تا بتوانم تا آن‌جا که امکان دارد بیشتر کار کنم، به‌خصوص که می‌خواهم داستان مرگ ایوان ایلیچ را تمام کنم. ولی صد البته این را می‌دانم که این امور چندان هم مطیع آرزوهای ما نیستند.» پنج روز بعد به کنتس نوشته «حالم خیلی خوب است و روحیه‌ام هم خوب است. اصلاً از خانه بیرون نمی‌آیم و از دست‌هایم و مغزم خیلی سخت

**روایت نخست
مرگ ایوان ایلیچ با
روایت آخرش
خیلی فرق دارد. در
روایت اول،
قصه‌گوی داستان
- یکی از
همکارهای ایوان
ایلیچ - دفتر
خاطراتی را که
ایوان در طول
بیماری‌اش حفظ
کرده بود از
بیوه‌اش می‌گیرد.**

کارمی‌کنم، صبح زود وقتی هنوز هوا تاریک است از خواب بیدار می‌شوم و شب هم زود می‌خوابم.» هفته بعدش دوباره نوشت، «مایوس نشده‌ام. به‌طور وحشتناکی تمایل به نوشتن مرگ ایوان ایلیچ دارم. همین الان برای سوارکاری بیرون رفته‌ام و درباره‌اش فکر می‌کنم، ولی نمی‌توانم برایت بگویم که چه قدر مجذوب اثری شده‌ام که این همه سال طول کشیده و حالا رو به پایان است.» تولستوی داستانش را در ژوئن ۱۸۸۶ به پایان رسانید و دوباره در ماه مارس اصلاحش کرد و در همان سال در جلد دوازدهم مجموعه آثارش به چاپ رسانید.

طرح اولیه داستان سونات کروترز، مشهورترین و بحث‌انگیزترین داستان تولستوی در زمان حیاتش، پیشنهاد هنریش‌های بود که در بیستم ژوئن ۱۸۸۶ به املاک تولستوی به نام یاسنایا پولیانایا سفر کرده بود. هنریش - آندریف برلک - از برخورد اتفاقی‌اش در قطار با مردی سخن به میان آورد که درباره غم‌انگیزترین واقعه زندگی‌اش - خیانت همسرش - با او درددل کرده بود. مدتی پیش از آن، در فوریه همان سال، تولستوی نامه‌ای دریافت کرده بود که عمدتاً به یکی از مهم‌ترین عقایدش که بعدها نام داستان عشق شهوانی را بر آن نهاد، مرتبط می‌شد. نامه از طرف زن ناشناسی بود که اظهار نارضایتی کرده و گفته بود، «مردها برای کشاندن زنان به هرزگی درنگ نمی‌کنند و این بلا، متأسفانه بر سر زبیبترین و سالم‌ترین دخترها می‌آید. معمولاً دختری معصوم در آغوش آدم حیوان‌صفتی می‌افتد که حاضر است همه چیزش را به خاطر ارضای لذت شهوانی‌اش بدهد و به سلامت مادر بچه‌هایش توجهی نمی‌کند...» جمله آخر احتمالاً مایه ابراز



**مرگ ایوان ایلیچ
که بی تردید یکی
از بزرگ ترین و
قوی ترین
داستان های کوتاه
تولستوی است، دو
سال تمام از وقت
او را گرفت.**

گرفتم سونات کروترز را تمام کنم.» در خلال چند ماه بعد، او به طور فشرده روی داستانش کار کرد. در دوم ژوئیه در دفتر خاطراتش نوشته «سونات کروترز را نوشتم. بد نیست. همه چیز تمام شد ولی حالا باید از اول تا آخرش را حک و اصلاح کنم.» او حتی کلیات طرح اصلاح را پایه ریزی کرد، «دستوری مبتنی بر حامله نشدن باید در ایده اصلی داستان گنجانده شود. بدون بچه تمهیدات سقوط زن منطقی تر می نماید.» در چهارم ژوئیه درباره این موضوع توضیح بیشتری داد. او در دفتر خاطراتش می نویسد، «همه ماجرای داستانی که نتوانستم از اول تا آخر آن را تنظیم و تدوین کنم، حالا به وضوح در ذهنم نقشه بسته است. دکتر او را از باردار شدن منع می کند. او زنی نازپرورده و طرفدار مد روز است که در معرض انواع وسوسه های هنری قرار دارد. چنین زنی چگونه می تواند از سقوط اجتناب کند؟ شوهرش باید بداند که خود باعث سقوط همسرش شده است، باید بداند که پیش از ریشه گرفتن نفرت از همسر در وجودش او را به تباهی کشانده است، و باید بداند که اکنون صرفاً به دنبال عنبر و بهانه ای است تا بار گناهان خویش را سبک نماید.»

تولستوی طبق این طرح تا بیست و چهارم ژوئیه ۱۸۸۹ به اصلاح داستان ادامه داد تا این که یک بار دیگر عوض کرد و عامل عشق و ترحم نسبت به همسر را در داستان گنجانده. ولی این تصمیم را به طور کامل عملی نکرد، زیرا بیم داشت که میباید انگیزه ترحم از تاثیر دراماتیک داستان بکاهد. در سی و یکم اوت، تولستوی داستان را برای خانواده اش خواند و از تاثیری که بر همه گذاشت خشنود شد. در نهم سپتامبر تولستوی برای چرتکوف نوشت، «تقریباً

خشم قهرمان تولستوی می شود تا به روابط نامشروع بنازد. در اوت سال ۱۸۸۶، تولستوی پیرنگ داستان سونات کروترز را - قتل یک زن خیانتکار به دست شوهرش - برای ریین نقاش شرح داد و پیشنهاد کرد تا او در صورت تمایل همان موضوع را نقاشی کند. تولستوی اوایل اکتبر ۱۸۸۶ روایت اول را نوشت. روایت اول با روایت نهایی خیلی تفاوت دارد. زندگی خانوادگی پوزنیشف بسیار به اختصار توصیف می شود. پوزنیشف کارمند بلند پایه نیست بلکه یک دانشمند است و همسرش دختر مغازه داری معمولی است. اما دو سال بعد، در ۱۸۸۸، تولستوی پس از شنیدن سونات پتهوون، درونمایه داستان سونات کروترز را در پیرنگ گنجانده. پس از آن وقفه ای طولانی پدید آمد که تولستوی به کلی دست از نوشتن کشید. او در نامه ای به تاریخ دوازدهم مارس ۱۸۸۹ چنین توضیح داد، «می خواهم همه چیز را بنویسم، ولی تا الان چیزی ننوشته ام. دیگر آن انگیزه غرور و نفع شخصی را که سبب ایجاد آثار ضعیف و نپخته ام می شد، ندارم. و علاوه بر این، چرا بنویسم؟ اگر قانونگذار بودم قانونی مبتنی بر منع انتشار کتاب تا زمان زنده بودن نویسنده تصویب می کردم...» اگرچه در همان نامه به طرف مکاتبه می گوید، «شایعات پیرامون داستان [سونات کروترز] چندان هم بی پایه نیست. دو سال پیش یک طرح داستانی مبتنی بر عشق شهوانی نوشتم، ولی آن قدر نستجیده و نامطلوب است که اگر بخوام ادامه بدهم باید از اول شروع کنم.» تولستوی در سوم آوریل ۱۸۸۹، دوباره داستانش را از سر گرفت و در دفتر خاطراتش نوشته «خواستم چیز جدیدی بنویسم، ولی همه چیزهایی را که نوشته بودم دوباره خواندم و تصمیم

تأثیر جاودانه آثار بزرگ تولستوی، ناشی از تلاش فوق العاده او در نزدیک کردن آنها به درجه کمال مطلوب است. به راستی، هیچ چیز به اندازه توجه موشکافه تولستوی به آثارش، نشان دهنده خصوصیات او نیست.

داستان سونات کروترز یا چگونه مردی همسرش را کشت را تمام کرده‌ام. از این که نوشتنش خوشحالم. می‌دانم که مردم به نکات مطرح در این داستان احتیاج دارند.» دو هفته بعد دوباره تولستوی آن را اصلاح کرد. روایت نهایی را روز هشتم دسامبر ۱۸۸۹ تمام کرد ولی در ژوئن ۱۸۹۱ در جلد سیزدهم مجموعه آثارش چاپ شد، زیرا لازم بود تا کنتس تولستوی الکساندر سوم را متقاعد کند که ممنوعیت انتشار این داستان را لغو کند.

البته این کاملاً درست است که تولستوی نظری افراطی درباره روابط جنسی در این داستان بیان کرده است. اما، جنجالی که آن موقع راه افتاد بیشتر ناشی از تأثیر اخلاقی فوق العاده‌ای بود که تولستوی طی حدود بیست سال بر دنیا گذاشته بود. امروزه درباره این داستان فقط به مثابه اثری هنری می‌توان داوری کرد. در واقع، تولستوی در نامه‌ای که در تاریخ سی و یکم مارس ۱۸۹۰ به نویسندگانی به نام لئونید ابلنسکی نوشت، تأکید کرد که عقیده مطرح در این داستان منبعث از دیدگاه قهرمان داستان است که باور داشت روابط جنسی مسائله‌ای مرتبط با ترضیه نفس است و از این رو، زن و مرد به یکدیگر به چشم وسیله‌ای برای لذت شهوانی می‌نگرند. این دیدگاه فاجعه‌آمیز تنها زمانی از بین خواهد رفت که مردم چنین تلقی‌ای از یکدیگر نداشته باشند. تولستوی نتیجه می‌گیرد که «بدین علت است که حمله شما به قهرمان داستان و بزرگنمایی خطاهای او اشتباه است، زیرا پزنیسف صرفاً بر نیمه حیوانی خویش آگاه است و از نیمه انسانی و نیکی خویش، که قاعدتاً به سان هر آدم دیگری باید دارا باشد، غافل مانده است.» و به راستی چنانچه داستان سونات کروترز را فقط به عنوان اثری هنری در نظر بگیریم، سرشار از نشانه‌هایی دال بر نبوغ نویسندگانش است و در جمع داستان‌های درجه یک تولستوی قرار می‌گیرد. اولین اشاره به داستان ارباب و برده در دفتر خاطرات تولستوی به تاریخ ششم سپتامبر ۱۸۹۴ برمی‌گردد. «صبح در رختخواب ماندم، درباره یک ارباب و یک نوکر، داستان خیلی مهمی به نظرم رسید... شامگاه داستانی در این باره نوشتم.» دوازده روز بعد در دفتر خاطراتش نوشت: «حالا طرح اولیه داستانی را نوشته‌ام که خیلی هم جالب نیست، ولی کمک کرد تا زمان را به راحتی بگذرانم. دیگر هیچ میلی به تصحیح آن ندارم.» در بیست و پنجم دسامبر داستان را از سر گرفت. «نوشتن ارباب و برده را شروع کردم. پنج روز گذشت. نمی‌دانم خوب است یا بد. خیلی بی‌معنی است.» ولی در سوم ژانویه ۱۸۹۵ در دفتر خاطراتش نوشت که داستان «از دید هنری نسبتاً خوب است ولی مضمونش هنوز سست است.» سه روز بعد نوشته «پریروز داستانم را خواندم. خوب نیست. هیچ ویژگی بارزی ندارد. حال می‌دانم چه باید بکنم.» روز چهاردهم ژانویه داستان به اتمام رسید و تولستوی دست‌نویس آن را همراه یادداشتی برای منتقدی به نام استراکوف فرستاد، «سردبیران آن‌قدر طماع هستند که نمی‌خواهم داستانم به دستشان بیفتد برای این که مطمئنم بدون این که نمونه‌های چاپی را برایم بفرستند و بدون غلطگیری لازم آن را منتشر می‌کنند. از این رو، داستان را برای شما فرستادم. اولاً، کاملاً آن را بررسی کنید و ببینید ارزش چاپ شدن دارد یا چاپ آن شرم‌آور است؟ مدهت‌هاست اثری هنری نوشته‌ام. از نوشتنش لذت زیادی بردم ولی نمی‌دانم چه طور از کار درآمده است. اگر بگویید خوب نیست

ناراحت نمی‌شوم. اما، اگر آن را پسندیدید، لطفاً به چاپ برسانید.» داستان برای مجله The Northern Messenger فرستاده شد ولی تولستوی هنگام نمونه‌خوانی آن را کاملاً تغییر داد. او در نامه‌ای که به تاریخ بیست و هشتم ژانویه به استراکوف نوشته افزوده که باید دوباره داستان را مرور کند. از آن خوشش نیامده است. در دوم فوریه به شاگردش به نام چرتکوف می‌نویسد: «اعتراض شما به گفتگوی بیش از حد نیکیتا وارد است. من کمی آن را تعدیل کرده‌ام ولی مجبورم باز هم از گفتگوهای او بکاهم.» تولستوی بعد از تصحیح نمونه‌های چاپی در تاریخ چهاردهم فوریه به ناشر می‌نویسد: «از این که تغییرات خیلی زیادی داده‌ام متأسفم. لطفاً نمونه‌های چاپی اصلاح شده و از همه مهم‌تر نمونه‌های ستونی مطالب چاپی را که هنوز صفحه‌بندی نشده برایم بفرستید. حال باید فقط بی‌دقتی‌ها و اشتباهات سبکی را که در متن وارد شده تصحیح کنم. متأسفم، اما این کار خیلی ضروری است. تا آن‌جا که برایتان امکان دارد هر چه زودتر آن را برایم بفرستید.» روز بیست و سوم فوریه تولستوی آخرین اصلاحاتش را انجام داد. جالب است بدانید در حالی که تولستوی طبق معمول درباره جزئیات سبکی بسیار دقیق بود و این ثابت می‌کند که خیلی خوب به داستان به عنوان یک اثر هنری فکر می‌کرد، به شاگردانش می‌نویسد که ناراضی است و همه چیز را اتلاف وقت می‌داند. تولستوی روز اول فوریه به یکی از شاگردانش می‌نویسد: «با فرستادن این داستان برای چاپ مرتکب اشتباه شده‌ام. می‌نویسم اشتباه کرده‌ام چون از این که وقتم را روی چنین چیز چرندی تلف کرده‌ام خجالت می‌کشم.»

این داستان باعث دعوای شدید بین تولستوی و همسرش شد. وقتی تولستوی از همه حقوق تالیفش صرف نظر کرد و دیگر هیچ دستمزدی برای داستان‌هایش نمی‌گرفته کنتس طبیعتاً خیلی نگران از به دست آوردن آن داستان برای جلد چهاردهم مجموعه آثار تولستوی بود - چون تنها درآمد باقی مانده برای تأمین خودش و بچه‌هایش بود. تولستوی برای آرام کردن همسرش مجبور بود داستان را به او بدهد. داستان هم زمان در شماره مارس Messenger The Northern و جلد چهاردهم مجموعه آثار تولستوی به چاپ رسید. ولی تولستوی برای چندمین بار به اصلاح کامل داستان پرداخت و آن را در یک کتابچه جداگانه در کتابخانه Intermediary چرتکوف منتشر کرد؛ که گواه دیگری است دال بر این که چنانچه تولستوی خودش را به نوشتن یک اثر هنری ناب مقید می‌کرد تا چه حد وسواس به خرج می‌داد.

تأثیر جاودانه آثار بزرگ تولستوی، ناشی از تلاش فوق العاده او در نزدیک کردن آنها به درجه کمال مطلوب است. به راستی، هیچ چیز به اندازه توجه موشکافه تولستوی به آثارش، نشان دهنده خصوصیات او نیست. حتی آن هنگام که اندک‌اندک تولستوی به این دیدگاه روی می‌آورد که هنر را امری اهریمنی بینگارد، کماکان هنرمند بزرگی بود که هرگز آثارش او را خوشنود نمی‌کرد و در تلاش برای دست یافتن به کمالی غیرقابل حضور هرگز از خرده‌گیری بر بهترین آثارش درنگ نمی‌کرد.

پانوشست:

۱. فلسفه و عقاید سخت‌گیرانه ناشی از آموزه جان کالوین (۱۵۶۴-۱۵۰۹)